



– موجودی کافی نیست.

صدای آهسته زن تا عمق گوش‌هایم پیش می‌رود و تمام تنم یخ می‌کند. دوبار شنیدن این جمله در یک روز تمام معده‌ام را به هم ریخته است. به چشم‌های کشیده پرستار پشت دخل خیره می‌شوم؛ حداقل شکر خدا که پرستار داروخانه را مینا معرفی کرده بود تا مثل فروشنده آمپول‌های قاچاق، عدم موجودی کافی را میان جمعیت بر سرم هوار نکشد!

– چیکار کنم عزیزم؟

ناخن‌های کوتاهم را داخل موهای سیاهم فرو می‌کنم و زنگوله بافتنی انتهای شال را داخل مشتم فشار می‌دهم، لبم را بین دندان‌هایم می‌گیرم و آن قدر آن کارت قرمز را بین انگشتانم می‌فشارم که کف دستم به درد می‌آید.

– داروها رو نمی‌خوای؟

کمی گردن می‌کشم و نزدیک به شیشه جداکننده لب می‌زنم:

– میشه یه موجودی بگیرید؟

پرستار جوان با لبخند سر تکان می‌دهد و دوباره کارت می‌کشد. وقتی دستگاه کارت خوان را سمت من می‌چرخاند، سه بار عدد شش رقمی را می‌خوانم و نبود یک عدد دیگر سرم را به درد می‌آورد. من دقیقاً کجا پول اضافه خرج کرده بودم که حالا کمبود موجودی دارم!

– میشه یه مقدارش رو از این کارت بردارید؟

سر تکان می‌دهد و باز کارت می‌کشد، این بار کاغذ کوچکی را دستم می‌دهد. من به زحمت سبک‌گلویم را پایین می‌برم رسید موفق دوم را همراه پلاستیک داروها دستم می‌دهد. سرم را سمت پنجره کوچک داروخانه



می چرخانم که گردویی های میخ شده او را می بینم و دستی که برایم تکان می دهد.
- حواست باشه این داروها سهمیه بندی شده و چون جزو بیمه نیست قیمتش
نوسان داره.

سر تکان می دهم و عرق سرد از بین موهای سیاهم روی پیشانی بلند و گردنم
می ریزد.

- ممنونم، خیلی زحمت کشیدید.

- خواهش می کنم، به مینا سلام برسون.

بیشتر از نصف مبلغ داروها را با هزینه آمپول گرانی که گرفته بودم از کارتش خرج
کرده ام و فکر کردن به هزینه بیمارستان مغزم را به درد می آورد! قرار بود پول داخل
کارت را خرج خانه، آرزو و ماهور کنم، اما حالا میان تمام بدهی هایم باید بدقولی را هم
قبول کنم.

یک ظرف باقالی داغ با یک لایه پودر گلپر مقابلم ظاهر می شود و عطر خوبش من
را از میان تمام دل مشغولی یا نه، ذهن مشغولی ها بیرون می کشد.

- میگن یکی مال مفت بیشتر می چسبه... یکی جون مفت...

دوباره نگاهم خیره می شود به اسم «ناصر یحیایی» و اسید معده ام تا پشت گلویم
بالا می زند.

- هی؟!

چشم هایم تا گردویی های درشتش بالا کشیده می شود و لب هایم زیر سبیل
چخماقی بی ریختش رنگ لبخند می گیرد.

- فعلاً هم مال مفت داریم، هم جون مفت.

با ابروهای هشتی و سیاه رنگش به باقالی های داغ اشاره می کند و باقالی درشتی
را سمتم می گیرد.

- نمی گم غمت نباشه... ما همیشه غممون بوده... جنسمون از درده مهدیه، ولی
الان ولش کن. خدا رو چه دیدی؟ شاید فردامون یه ریخت دیگه بود.

باقالی گرم و ترش را گوشه لپم می چپانم و دسته پلاستیک داروها را محکم تر
می گیرم:

- این قدر از اسی باقالی مفتکی نگیر. بذار اونم دخل کنه.

خنده اش را با کشیدن لب هایم به داخل می خورد و کاسه پلاستیکی باقالی را به
دستم می دهد. هنوز هم کارت، داخل مشتم مانده و حس می کنم الان است که از

وسط دو تا شود. ناصر از پشت میله های زندان به من اعتماد کرد تا تنها باقی مانده
پولش را خرج بچه هایم کنم و حالا داشتم با پس اندازش جان مادرم را نجات
می دادم!

- مهدیه!

با لپ پف کرده و دهان پر ادامه می دهد:

- من امشب شیفت شبم. علی کار داره نمیداد. مینا مزاحمتون نیست؟

باقالی درشتی را گوشه لپم می چپانم و به شیشه براق و سیاه ماشین مدل بالایی
چشم می دوزم.

- آخر کار دست خودت میدی میکائیل! از شیش صبح تا بوق سگ همهش داری
کار می کنی.

سر تکان می دهد و کلافه دستش را روی موهای کوتاهش می کشد و من هنوز
معتقدم این مدل مو مانند دوران سربازی اش به صورت کشیده و توپر او می آید.

- چاله چوله نیست که... همهش چاهه چاه! پر نمیشه لامصب.

پوزخند می زند و این بار دستش را به سبیل چخماقی سیاهش می کشد:

- مال مفت چسبیده ها!

با ابروی هشتی اش به کاسه رو به اتمام باقالی و لپ پر من که از طعم شور آب لیمو و
گلپر کمی می سوزد، اشاره می کند.

- خودت دادیش دست من.

یک تای ابروی هشتی اش هم بالا می پرد و باقالی کوچکی را برمی دارد:

- من طناب مفت بدم، تو خودتو دار می زنی؟!

آهسته می خندم و کنار هم عرض خیابان را رد می شویم. روی صندلی سرد و
شبم زده ایستگاه اتوبوس می نشینم. نگاهم به بچه های قد و نیم قد آن طرف خیابان

می رسد و دختر بچه حدوداً پانزده ساله ای که نوزاد را با چادر به کمرش بسته است.
دلم برایش می تپد! دلم برای تمام بچه های بست نشین محله خودمان هم می تپد، اما

چشم هایم عادت کرده به دیدن رنگ و روی پریده شان. تا فرصت می کردم کتاب و
دفتر دستم می گرفتم و روی همان چمن های نمناک پارک بنفشه با بچه ها

می نشستیم و برایشان املامی گفتم. انگار دلشان به همان نمره های قرمز رنگی خوش
بود که پایین کاغذهای چرک و چند بار استفاده شده شان می نوشتم، حس می کنم در

این یک ماهی که تمام وجودم یک جفت پا شده، به اندازه یک سال از

می ایستد و هر دو از جا بلند می شویم. کنار میکائیل که می نشینم، مهره های کمرم ترق ترق صدا می دهند. او پوفی می کشد و «چمیدونم» را زمزمه می کند.
 – رسیدن واسه آدم حسابی هاس. ماها نهایت یه پله بریم بالا. اونم خبرمون اون قدر ذوق مرگ می شیم که عین صد پله رو با مخ میایم پایین.
 دستش را باز روی موهای کوتاه و سیاهش می کشد و صدای خش خش تارهای ضخیمش بلند می شود:

– امروز بریم پیش بچه ها؟
 سر می چرخاند و با دیدن لرزی که به جان فک بی نوایم افتاده است، پنجره کوچک را می بندد:

– کم مونده و ابری دیگه! سوزن بزنی بهت بادت می خوابه.
 از پلک هایم که می سوزد تا پاهایم که دُق دُق می کند، همه حرف او را تأیید می کنند، اما مدام ته ذهنم عذاب وجدان دارم که تنها امید بچه هایی که تمام فکرشان درس خواندن است و همیشه خدا سر چهارراه بساط دارند را گرفتم! کوله پشتی ام را بغل می گیرم تا جای پاکت آمپول ها امن باشد و پلک هایم به سوزش می افتد.
 با تکانی که می خورم، یکباره چشم باز می کنم و با آستین بافت مانتوی سبز تیره ام، خیسی کنار لبم را خشک می کنم.

– پاشو بریم باقی خوابتو نگه دار واسه خونه.
 از اتوبوس که پیاده می شوم با حس گیجی کوله ام را روی شانهم می اندازم و بالاخره به کوچه میثاق می رسیم. برای یک دارو و چند آمپول از هفت صبح خیابان را با هم متر زدیم و انرژی ام ته کشیده است.

روبه روی در فلزی می ایستیم و میکائیل پلاستیک داروها را دستم می دهد:
 – برای سه هفته بعد من زودتر می گردم دنبال آمپول که علاف نشیم، داروها هم که اوکیه... مهدیه؟ هنوز می توئم اون پول رو جور کنم ها!
 ابروهایم در هم می رود و به صورت کشیده اش خیره می شوم؛ یکباره ابروهایش بالا می رود و لبخند مضحک و کمرنگی می زند.

– فکر می کنی هر سه هفته می تونی شیش میلیون جور کنی؟ تازه اگر گرون تر نشه! بعد خودمم تو پس دادنش کمک می کنم. مهدیه تنها راهیه که میشه بدون سگ دو زدن و بدبختی پول رو جور کرد.

لب های درشتش که چفت هم می شوند، پوفم را بیرون می فرستم:

بچه ها دور شدم! در واقع از همه دور شده ام. زندگی ام تنها دور یک کلمه سیاه و نحس که من را میان زمین و زمان نگه داشته است، می چرخد. آهی بی اختیار از دهانم خارج می شود که لب های او هم باد و یکباره خالی می شود.
 – امروز دهمین آهی بود که کشیدی... بابا مغزم پوکید! خودت سختش می کنی.
 خب...

می فهمم چه می خواهد بگوید که میان حرفش می پریم:
 – میکائیل؟ به نظرت آرزوی این بچه ها چیه؟ دلشون به چی خوشه؟
 گردن می چرخانم و به نیم رخ او خیره می شوم. بینی استخوانی و کشیده اش چین می خورد و عطسه محکمی می کند.
 – عافیت باشه.

از گوشه چشم های کشیده اش شاکی نگاهم می کند:
 – هی بییچون! میون بر رو ول کردی، خودت رو انداختی تو دست انداز.
 باز میان حرفش می پریم تا به نقطه انتهای جمله و به قول خودش چاه دیگری نرسیم:
 – نگفتی؟

چشم از من می گیرد. شانهای پهنش را بالا می اندازد و کاپشن یشمی چریکش^(۱) را به پشتی کوتاه و یخ کرده صندلی می چسباند:
 – چمیدونم! آرزوی من و تو چیه؟ اینا هم لنگه ما.

لب هایم پایین می خزد و در سرم کلمه «آرزو» هزار بار تکرار می شود. آن قدر آرزو دارم که تعدادشان از دستم دررفته و لیست بلندی از آن ها تبدیل به حسرت شده است. لب هایم به جلو و باز به پایین کشیده می شود. دستم را زیر چانه کوتاه و باریکم می گذارم و باز به آن دختری که دسته گل در دست دارد و سعی می کند تا با تکان دادن کمرش، نوزاد را آرام کند خیره می شوم.

– چرا قراره هیچ وقت به آرزو هامون نرسیم؟ چرا قراره مدام راه بریم و به جایی نرسیم؟
 – امروز فاز عجیباً غریبا داریا!

چراغ سبز می شود و دخترک خسته روی جدول می نشیند. اتوبوس مقابلمان

۱- منظور چریک است که به لباس های نظامی و ارتشی می گویند و انواع و اقسام لباس های زنانه و مردانه در این طرح موجود است.

— ببینم عماد درس عبرت نشد برات؟ درس عبرت نشد برام که میای و دم از نزول می‌زنی؟ پول آمپول و دواهای مامانم رو با نزول جور کنم، بعد هم من بمونم تو پس دادن اصل پولش هم تو بمونی تو پس دادن سودش؟
او می‌خواهد با کندن یک چاه عمیق مامان معصومه‌ام را نجات دهم؟
— دستت درد نکنه بابت کمک.

نفس عمیقش را پر صدا بیرون می‌دهد و دست سبزه و مردانه‌اش روی دستگیره در جا خوش می‌کند، نیشخند کجی تحویل می‌دهد و سیبلش تاب می‌خورد:
— برج زهرمار، می‌خوام به خاله یه سلامی بدم! تو که فقط بلد ی پاجه منو بگیری یه تعارف سرت نمیشه حداقل بیام یه چایی بخورم برم، والا یخ کردم!
لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و با باز شدن قفل، در را به عقب هول می‌دهم که با ارتعاش می‌لرزد و کنار می‌رود.

— بفرما... پاجه‌هاتم جمع کن زیر دست و پام نره.
همان‌طور که دستم را زیر شیر کنار حوض می‌برم «پررو» غلیظی نثارش می‌کشم و بعد خودم را روی تخت کنار دیوار می‌اندازم؛ انگار از ناصر خسرو تا اینجا را دویده بودم.
— مهدیه مامان بیا تو بیرون سرده.

صدای مامان معصومه که بلند می‌شود میکائیل چشم‌های براقش را از من می‌گیرد و نیش بازش را جمع می‌کند، از پله‌ها بالا می‌رود.
— سلام، یاالله!

— میکائیل جان، سلام. بفرما داخل... مامان خوبه؟
سر می‌چرخانم و به او که بالای پله‌ها دست‌هایش را پشتش به هم گره زده و لبخندش عمق گرفته است، را تماشای می‌کنم.
— تو که نمیای نه؟! چایی در خدمت باشیم!

سمت راهرو می‌رود، کوله‌ام را برمی‌دارم و سریع دو آمپول را داخل یخچال می‌گذارم. کارت قرمز را مقابل چشمانم نگه می‌دارم. انگشتان کشیده و سبزه گونم را روی اسم «ناصر یحیایی» می‌کشم و دلم می‌خواهد جای این اسم، مجید حیدرزاده بگذارم تا آن قدر خرج کردن ریال به ریال پول این مرد به ذهنم فشار نیاورد!

دقیقاً سه میلیون و پانصد هزار تومن از کارت او خرج کرده بودم. شال بافتم را گوشه‌ای می‌اندازم و مقنعه سیاه را روی شانه‌های کوتاهم رها می‌کنم تا گوش‌های داغ کرده‌ام نفسی بکشد. دو دستم را میان موهای موج دارم که بافته بودم، می‌کشم و تمام

بافت‌ها را باز می‌کنم.

— مهدیه جان دستت درد نکنه، خیلی زحمت کشیدی.
سمت مامان معصومه می‌چرخم و موهای پف کرده‌ام اطرافم را می‌گیرند، به چشمان تیره رنگ و صورت لاغر مادرم خیره می‌شوم، دیدن گودی زیر چشمانش که به قهوه‌ای می‌زند، قلبم را می‌چاله می‌کند، یک جلسه پرتودرمانی با او چه کرده!
دستش را روی دستم نوازشگرانه می‌کشد:

— پول ناصر پول منم هست... چرا این قدر خودت رو اذیت می‌کنی؟
کارت قرمز را سمتش می‌گیرم و در کابینت فلزی بالا را باز می‌کنم، سه لیوان مربعی داخل سینی می‌گذارم و خرما خشک و قندان را کنارشان جای می‌دهم:
— آقا ناصر اون پول رو برای بچه‌هاش گذاشته بود. نه...

مامان لب‌نازکش را می‌گزد و قوری سفید را از روی سماور برمی‌دارد و چای خوش رنگی داخل لیوان‌ها می‌ریزد:

— این چه حرفیه آخه؟ هم من زن ناصر، هم تو مثل دخترشی... منم این دفعه برم ملاقاتش بهش میگم از این پول برای داروهای من خرج کردیم.
— مامان جان!

هنوز هم جمله «مثل دخترشی، مثل پدرته» سرم را مور مور می‌کند. مامان نگاه می‌گیرد و قوری را سرجایش می‌گذارد.
— اگر راضی نبود چی؟ من خودم باید پولش رو جور کنم.

سینی را بلند می‌کنم که مامان مقنعه‌ام را روی موهایم می‌کشد و چتری‌های کوتاهم را پشت گوش‌هایم می‌فرستد:
— تو فکرش رو نکن مامان جان.

گونه‌اش را می‌بوسم و لبخند می‌زنم:
— به قول خودتون به بابا رفتم اهل پا پس کشیدن نیستم دیگه! مرغ و خروسامم یه پا دارن.

آهسته می‌خندد و سمت قابلمه روی گاز می‌رود، با سینی از راهروی باریک آشپزخانه بیرون می‌روم که چشمم به میکائیل می‌رسد. ماهور را بغل کرده و او با دست‌های کوچکش مدام سبیل بی‌ریخت او را می‌کشد و چه قدر دل من خنک می‌شود.

— بابا از ریشه کنده شد. مگه نخ لباسه که هی می‌کشیش!
سینی چای را کنار دیوار می‌گذارم، میکائیل آخ بلندی می‌گوید و مشت کوچک

— نه دست شما درد نکنه، از شما به ما زیاد رسیده مزاحم نمی شوم. حالا مینا هر وقت من نباشم میاد اینجا منم که اکثراً میرم مسافر کشی چون علی این هفته کلاً نمیاد.

مامان کنار من می نشیند و لیوان چایی اش را دستش می دهم.
میکائیل که می رود، بارانی ام را درمی آورم و با همان تی شرت مشکی آستین کوتاه به پشتی تکیه می زنم. کف پاهایم هنوز می سوزد و انگشتانم درد می کند. رسید موجودی حسابم را از جیب بارانی ام بیرون می کشم و باز عدد پنج رقمی را می خوانم، چه طور تا سه هفته دیگر این عدد را هفت رقمی کنم؟! سراغ ماشین حساب موبایلم می روم و موجودی لوازم آرایشی که تازه خریده بودم تا داخل مغازه کوچک ناصر بریزم را درمی آورم. عدد هشت رقمی را چندین بار چشمی می خوانم، تمام دارایی ام همین بود! با پولی که جمع کرده بودم و طلاهایی که یادگار کودکی ام بود لوازم آرایشی خریده بودم تا دوباره مغازه کوچک ناصر را باز کنم و درآمد داشته باشم!
پوفی می کشم و سرم را روی بالش می گذارم، به پهلوی می چرخم و به شعله های آبی و نارنجی بخاری خیره می شوم.

با کشیدن موهایم، چشم باز می کنم که یک جفت یشمی های خوش رنگ و براق مقابلم ظاهر می شود، لب و لوجه کوچکش به لبخند باز می شود و موهایم را محکم تر می کشد.
— سحر خیز شدی تربچه! گشنته؟ آره؟
سرگردو ماندنش را تکان می دهد و با نق چشم های درشتش را می مالد، کنارش می نشینم و میان موهای کم پشت طلایی رنگش را می بوسم. خمیازه عمیقی می کشم و به ساعت که هفت صبح را نشان می دهد، نگاه می کنم.
— ساعت کوکی خودمی نقلی.

زیر دو کتفش را می گیرم که با ذوق دستش را دور گردنم می اندازد، راهرو کوچک را سمت آشپزخانه می روم و در فلزی را کنار می زنم. از پرده حریر کوتاه نور کم سوی خورشید روی گلدان های حسن یوسف و شمعدانی پشت پنجره، می خزد.
ماهور را روی گلیم قرمز می گذارم و کابینت فلزی بالای سماور را باز می کنم، شیشه شیر را برداشته و شیر درست می کنم. ماهور که به پشت دراز کشیده و از حرص گرسنگی، شست پایش را با سر و صدا میک می زند، در آغوش می گیرم.
به چشم هایم زل می زند و با روی باز شیشه را داخل دست می گیرد و با ملچ و ملوچ شیر می خورد. انگشت اشاره ام را میان پرز روی پیشانی اش می کشم و یاد همان روزی

ماهور دور سبیل او محکم تر می شود و قهقهه می زند. نزدیک که می شوم، او پستانک ماهور را از داخل جیب هودی مشکی اش درمی آورد که بالاخره مشتش را باز می کند و خودش را با خنده با نمکی بغل من می اندازد.

— چه بچه تخصیه! لنگه خودته بچسبه تا پدر درنیاره ول نمی کنه که!
ماهور با دیدن قیافه او باز می خندد و چشمان درشت و سبز رنگش را به صورت من می دوزد. آن قدر خندیده بود که لپ هایش گل انداخته و پشت گردن سفیدش دانه های عرق نشسته بود. یکباره لپم را گاز می گیرد و حرصی دستش را بند انتهای موهایم می کند.

— میگی گفت تخصی بهت برخوره؟ آره؟
با شنیدن صدایم محو صورتم می شود و نمکی می خندد.
— حسابشو برسیم؟ ها؟! سبیل زشتش رو بکنیم؟
میکائیل که هنوز دستش به بالای لبش است و ابروهایش درهم رفته و به من نگاه می کند، قدمی عقب می رود:
— ماهور جان این آبجیت عقل نداره بهش نری ها! مغزش کلاً ول معطله!
ابروهایم را گره می زنم و ماهور را نزدیکش می گیرم که پا پس می کشد:
— مگه تفنگه سمتم نشونه میری؟

ماهور باز مستانه می خندد و مدام صدا درمی آورد و آوای ماما را تکرار می کند. دندانهای اش را دستش می دهم و او را داخل روروئکش می نشانم. میکائیل به پشتی تکیه زده و پشت سرش را مدام دست می کشد.
— خاله کی برمی گرده؟

پوفی می کشد و موبایل ساده اش را از داخل جیب هودی سیاهش بیرون می کشد:
— اتفاقاً الان پیام داده که تا آخر هفته پیش بی بی گل می مونه.
دکمه های موبایل را مدام فشار می دهد و بعد آن را داخل جیبش می اندازد.
— پس به مینا بگو هر شب بیاد اینجا خودتم شام بیا.
— نه بابا...

که با شنیدن صدای مامان معصومه پاهایش را جمع تر می کند.
— آره میکائیل جان خودت و مینا جان هر شب بیایین اینجا.
چشمکی به قیافه خنده دار ماهور با آن همه آب دهانی که اطراف صورتش را گرفته، می زند و لیوان چایی اش را برمی دارد:

می‌افتم که مامان معصومه با هزار سرخ و سفید شدن خبر از بارداری‌اش داد و من تنها نگاهش کردم، نه تبریک گفتم نه مثل همه دخترها با ذوق مادرم را بغل گرفتم! تنها ابروهای کم‌پشتم میان هم کشیده شد و از او رو گرفتم، در اتاقم را آن روز با تمام توان به هم کوبیدم و با شنیدن صدای هق هقش هم دلم نلرزید! فکر می‌کردم مادرم بعد بابا مجید دلش بند هیچ جای زندگی با آقا ناصر نشود؛ خیال می‌کردم هر روز سردتر شود و کسی را جای پدرم نگذار! یک سال نه ماه پیش فکر می‌کردم، مادرم تمام آن معصومه جان گفتن‌های پدرم را بقیچه پیچ کرده و گوشه‌ای قلبش گذاشته بود اما حالا می‌فهمم هر کسی جای خودش را دارد.

به چارچوب تکیه می‌دهم و به دست حلقه شده آرزو غرق خواب دور گردن مادرم نگاه می‌کنم و ته چشمانم سوسو می‌زند. روزهای اول از اینکه آرزو مادرم را «مامان» صدا می‌کرد و مدام بغلش می‌کرد، حس نفرت داشتم، اما حالا همه چیز فرق کرده است! شاید هم...

با بلند شدن زنگ موبایلم پا تند می‌کنم و تلفنم را از روی میز تلویزیون برمی‌دارم و آلام را خاموش می‌کنم. کنار آرزو می‌نشینم و آهسته لاله‌گوشش را نوازش می‌کنم: — خانم خانما بلند شو مدرسه‌ت دیر شده!

کمی ستم می‌چرخد و از لای چشمان پف کرده‌اش به من نگاه می‌کند و لبخند ریزی روی لب‌های سرخ و کوچکش می‌نشانند: — سلام آبجی.

موهای طلایی فرفری‌اش را دست می‌کشم:

— پاشو صبحانه بخور که دیر شد.

چشم زیر لبی می‌گوید و سر جایش می‌نشیند. سراغ ماهور که شیشه خالی کنارش افتاده و در خواب می‌خندد می‌روم و دلم برای لب‌های کوچک و قلوهای که رد شیر رویش مانده است، غنچ می‌زند.^(۲)

بسم الله می‌گویم و در آغوشش می‌گیرم، لبش کش می‌آید و لثه‌های بی‌دندان‌ش با لبخند کوچکی به چشمم می‌آید.

آرزو چشم بسته از کنارم سمت دستشویی می‌رود و من ماهور را جای او کنار

۲- مشتاق کسی بودن. به کسی عشق ورزیدن... املاي درستش غنچ زدن دل هست نه غنچ رفتن دل.

مامان معصومه می‌گذارم.

لیوان کوچک با دایره‌های صورتی را چای پر می‌کنم و سفره گل‌گلی سفیدی را روی زمین می‌اندازم. داخل سینی مربای گلابی و مربای به که دست پخت خودم است می‌گذارم و از مربای گلابی خوش رنگ می‌خورم.

از حق نگذرم عالی شده!

باز از دست پخت خودم تعریف می‌کنم، هم شکرش را اندازه زده‌ام و هم خوش رنگ و لعاب شده است.

آرزو با موهای پریشان و سیم تلفنی‌اش کنار سفره می‌نشیند. اولین لقمه را باب میلش با کره و مربای می‌گیرم و داخل دهانش می‌گذارم. لیوان چایی‌اش را دستش می‌دهم که گونه‌ام را می‌بوسد:

— آبجی؟

— جان؟

چشمان درشت و سبز رنگش را به چشمانم می‌دوزد.

— میشه تو راه مدرسه ازم سوالای علوم رو بپرسی؟

— اول صبحونه‌ت رو بخور، فکر درس نباش الان!

سر تکان می‌دهد. تند ده لقمه برایش آماده می‌گذارم.

بارانی یشمی‌ام را تن می‌کنم. موهای موج‌دار مشکی‌ام را با کش حوله‌ای می‌بندم. مقنعه مشکی روی سرم که مرتب می‌شود، چشم‌های کشیده‌ام را با مداد مشکی از بی‌روحي درمی‌آورم و کرم ضدآفتابم پوستم را از رنگ پریدگی نجات می‌دهد. صدای موبایلم بلند می‌شود. با دیدن اسم میکائیل تلفن را کنار گوشم با شانه نگه می‌دارم.

— سر کوچه عرفان منتظرم من رو نکاری‌ها؟

حس می‌کنم رژ مدادی کالباسی رنگ، لب‌هایم را گوشتی‌تر نشان می‌دهد که کمی با دستمال کاغذی کمرنگش می‌کنم.

— علیک سلام میکائیل خان.

— آفرین... نه آفرین... همیشه سلام کن اون خان هم از دهن‌ت ننداز.

— بابا تو خیلی پرووئی!

مداد را داخل کیف کوچکم می‌اندازم.

— شست پای پروو بازی تو هم نیستم.

می‌خندد که صدای عطسه‌اش گوشم را به درد می‌آورد:

— کر شدم بابا آروم تر.

— مگه من باباتم ر به ر بابا بابا می کنی!

— بهتره بمونی اونجا زیر پات علف سبز بشه!

صدای خش خشی می آید.

— دیر نکنیا یه عالم بدبختی دارم.

— باشه بابا میام!

«اع» کشیده ای می گوید و تماس را قطع می کنم.

— آجی بریم؟

سمتش می چرخم که مقنعه یاسی اش را مرتب می کند تا موهایش داخل بروند.

— بذار برات موهات رو درست کنم.

می خندد و با یک حرکت مقنعه را از سرش درمی آورد که یک دسته موی فرفری

طلایی در هوا باز می شود. کش بزرگ قرمز رنگش را دور مچم می اندازم و موهایش را

جمع می کنم و با کش محکم پشت سرش می بندم.

— آجی؟

— جان؟

انگشتانش را به هم گره می زند و چشم به زمین می دوزد.

— آرزو دیر شده ها!

سر بلند می کند و نگاه سبزش را به صورت گندمی ام می دوزد:

— میگم مامان حالش خوب میشه دیگه؟

لبخند کمرنگی می زنم و کیف صورتی با عکس باربی اش را از کنار پشتی

برمی دارم:

— حتماً خوب میشه.

دستش را می گیرم و سمت در می برم تا سوال دومش را قورت بدهد و حرفی نزنم

که در جوابش بمانم.

تمام طول راه سوال علوم می پرسم و او همان طور که روی جدول کوتاه کنار

خیابان قدم برمی دارد، همه سوالات را درست جواب می دهد.

مقابل در مدرسه می ایستم و کتاب را داخل کیفش می گذارم.

— یه سوال بپرسم؟

به صورت گرد و سفیدش نگاه می کنم:

— جانم؟

کتانی سفیدش را روی آسفالت می کشد و بند کیفش را می گیرد:

— واقعاً مامان به خاطر داداش ماهور مریض شده؟

چشمان گرد شده ام را به صورت او می دوزم، نوک بینی اش از سرما سرخ شده است.

— کی این حرف رو زده؟

— هیچکی!

کمر خم می کنم و دستم را روی شانه کوچکش می گذارم.

— آرزو کی این حرف رو بهت گفته؟

لب کوچک و سرخش را بین دندان های یکی درمیانش می گیرد:

— هیچکی به خدا!

— نه آرزو جان مامان مریض شده مثل همه که مریض میشن فقط یه کم طول

می کشه تا خوب بشه.

سرش را بالا و پایین می کند و لبش را می جود.

— نمی گی کی بهت این حرف رو گفته؟

«کسی نگفته» را نجوا می کند و سریع می چرخد تا وارد حیاط مدرسه شود. به

دویدنش خیره می شوم و تمام بحث چند شب پیشم با مامان مقابل چشمم رژه

می رود؛ یعنی آرزو خواب نبوده و پیچ پیچ ما را شنیده؟

پوست لبم را بین دندان هایم می گیرم که موبایلم داخل جیب می لرزد، با دیدن

پیامک واریز سیصد هزار تومان ابروهایم درهم می رود. این سومین پیامک این هفته

بود که برایم می آمد و من هنوز نمی دانم چه کسی برایم پول واریز می کند.

— کار کیه آخه؟

چند بار پیامک ها را مرور می کنم، هر سه واریزی برای روزهای فرد است و سر

ساعت هفت و نیم برایم ارسال می شود. کار ناصر نیست چون کارت و تمام پول نقدش

دست مامان است؛ پس چه کسی برایم پول واریز می کند؟!

— هر کی بوده دمش گرم بابا!

هینی می کشم و با نفس هایی که بی اختیار تند شده اند، سمت او می چرخم که

ابروهایش بالا می پرد و مسخره طور می گوید:

— نگو ترسیدی؟

مستم را حواله بازویش که داخل کت چریکش گنده تر به نظر می رسد، می کوبم:

– زهر مار هول کردم!

خنده پهنی می زند:

– من که عین تو مرض ندارم ولی این رو بذار پای اون شب که قلبم رو گذاشتی کف دستم! چشمانم باریک می شود که شانه ای بالا می اندازد:

– مغز شل و ول تو شام دیشبت یادش بیاد هنر کرده!

پوفی می کشم و یاد همان شبی می افتم که میکائیل را حسابی ترسانده بودم.

نفسش بند آمده بود و آب قند لازم شد!

پوزخند می زنم و به نیم رخ او که حالا به گوشی کوچکش زل زده است و مدام چیزی را تایپ می کند، نگاه می کنم.

– حالا یارو کیه؟

دستانم را داخل جیب هایم می کنم تا گرم شوم:

– کی؟

– همین خَیر مفقودالثر دیگه!

شانه ای بالا می اندازم و به انتهای کوچه می رسیم، جلوتر از من سمت مغازه ای که تابلوی «گالری آرایشی ندا» دارد، می رود و قفل روی در را تکان می دهد:

– ای بابا این برمجه کجاست؟

تلفنش را بیرون می کشد؛ همان طور که پوتین های خردلی اش را این طرف و آن طرف جوی می گذارد. نفسش را ها مانند بیرون می دهد و موبایلش را کنار گوشش نگه می دارد:

– کجایی یاسر؟

مکثی می کند و انحنای پشت سرش را می خاراند:

– باشه ما جلوی مغازه منتظریم.

سر تکان می دهم و لپ های پر از بادم را خالی می کنم.

– نگفتی؟

– چی رو؟

نوجی می گوید:

– مغزت رو کجا جا گذاشتی آخه؟ اگر خَیر پیدا کردی راه داره منم بهش معرفی کن.

پوفی می کشم:

– نمی دونم کار کیه!

تکیه اش را به پراید پارک شده کنار مغازه می دهد و دستانش را داخل کتش فرو می کند:

– تو چیکار داری کار کیه؟! پول یا مفت رو گرفتی جیکتم درنیاد، تو این دوره و زمونه که سگ صاحبش رو نمی شناسه یه خداشناسی داره واسهت یه روز درمیون سیصد کارت به کارت می کنه، اونم چی؟ کله صبح... والا از ما دیده و ندیده فراریه... مگر دستی بخواد یا طلب داشته باشه که آجلشم برسه با عزرائیل می افته دنبالم تا پولش رو بسلفه و بعد جون بده!

صورتش از گفتن پشت هم دو جمله آخر کمی سرخ می شود و با دیدن نیش من که تا بناگوش هایم کشیده شده، چشمان کشیده اش درهم می شود و لب هایش را به معنای تأسف به جلو می کشد:

– واسه خر، پول کارت به کارت می کرد بهتر...

– میکائیل خان؟ خر عمته!

جفت ابروهای سیاهش بالا می پرد:

– الان با عمه بلقیسم بودی؟

لب می گزم و گز کوچکی را از داخل کیفم بیرون می کشم و سمتش می گیرم تا حرفی که زده ام را پاک کنم و می گویم:

– مطمئنی صاحبکار یاسر بزخری نمی کنه؟

پوفی می کشد و گز را داخل دست می گیرد، چشمانش از من به روی روکش سفید گز لیز می خورد و آن را باز می کند:

– نترس من نمی دارم!

پایش را از زانو تامی کند و روی سپر پراید می گذارد، دستانش را داخل کتش فرو می کند و بینی استخوانی اش را بالا می کشید:

– مهدیه؟

سر بلند می کنم و به صورت کشیده اش نگاه می کنم که ادامه می دهد:

– جنساتو نفروش! بعدش می خوری به پیسی. باور کن بی پولی سخته... الان با

پولی که میاد دستت داروهای خاله رو می خری، بعدش که تموم بشه می خوای با

کدوم پس انداز بقیهش رو بخری؟ مگه یه ماه دو ماهه؟

پوفی می کشم و انگشتان مشت شده داخل جیبم را باز می کنم، استرس بعدش را

خودم ندارم؟ مدام زیر گوشم می خواند که هر دویمان را به همان راه عماد بکشاند.